

هر چه کنی کنی... به خود

نغمه جلالی نژاد

سخت بود، با هر مشقتی که بود غریبه را به مدینه رساند. مردم دور جنازه جمع شده بودند و در مورد چگونگی مرگ مرد صدها سؤال می‌پرسیدند. کسی نمی‌دانست که او کیست و از کجا آمده؟

در همین موقع زن یهودی از لایه‌لای جمعیت خودش را جلو کشانید، با دیدن جنازه بر سر کوبید و شیون‌کنان خاک‌های زمین را بر سر می‌پاشید و می‌گفت: نمی‌توانم باور کنم... این جنازه فرزند من است! او برای دیدن من به مدینه آمده است...

مرد خارکن که تازه متوجه شده بود این مرد غریبه پسر زن یهودی است، جلوتر آمد و ماجرا را برای زن تعریف کرد. زن یهودی وقتی ماجرا را فهمید، بر صورتش چنگ زد و فریاد کشید: چطور باور کنم تنها فرزندم طعمه نقشه خام خودم شده است؟

«إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ أَنْفُسَكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا» (سوره اسراء، آیه ۷)

وسایلت پیدا می‌شود؟
- بله، اگر اندکی صبر کنی آبی گوارا برایت خواهم آورد.

مرد خارکن کوزه آب را به دست غریبه داد و گفت: حتما گرسنه هم هستی؟ غریبه گفت: بله همین طور است که می‌گوی. از دیشب تا به حال در راه مدینه هستم... از راه دوری می‌آیم. مرد خارکن ظرف حلوا را جلوی غریبه گرفت و گفت: از این حلوا بخور تا سرحال بیایی.

غریبه تشکر کرد و مشغول خوردن حلوا شد. ناگهان لرز شدیدی در وجودش افتاد و بر زمین غلطید.

مرد خارکن به تکاپو افتاد... نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دوید.

اندکی آب به صورت مرد پاشید. اما هیچ حرکتی نکرد. گوشش را به قلب غریبه فشرد... صدایی شنیده نمی‌شنید. انکار صد سال بود که مرده بود!

مرد خارکن که باور این ماجرا برایش

گفت، دست‌هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت: الهی به امید تو...

زن با خوشحالی به طرف مرد خارکن دوید و گفت این حلوا را برای شما پخته‌ام. چون می‌دانم از این وقت صبح تا دم غروب زحمت می‌کشید، دوست داشتم امروز ظهر را با حلوائی من خستگی از تنت بیرون کنی.

مرد خارکن ظرف حلوا را گرفت و به رسم احترام از زن تشکر کرد و به طرف صحرا به راه افتاد.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود. مرد خارکن عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و جرعه‌ای آب نوشید. با همان آب کم کوزه، وضو گرفت و می‌خواست نماز ظهر را شروع کند که سواری خسته از راه رسید.

- سلام.

- سلام علیکم.

- خسته نباشید، جرعه‌ای آب در

زن یهودی بود و از مسلمانان نفرت زیادی در دل داشت. هر روز سپیده دم صبح، مرد خارکنی را می‌دید که تبری بر دوش گرفته و زیر لب درود بر محمد و آتش می‌فرستد و به طرف صحرا راه می‌افتد.

همیشه در این فکر بود که چگونه می‌تواند خشمش را نسبت به مرد خارکن و احترامی که این مرد به محمد ﷺ قائل است، بروز دهد.

بالاخره فکری به سرش رسید. نقشه‌ای برای از بین بردن مرد خارکن مهیا کرد. حلوائی خوش بو و رنگ آماده کرد و آن را با زهر آلوده کرد.

منتظر سپیده دم صبح بود تا نقشه‌اش را ایفا کند. از شوق و هیجان نابودی یک مسلمان بی‌خواب شده بود و تا صبح لحظه‌ای پلک برهم نگذاشت. زودتر از سپیده دم، ظرف حلوا را در دست گرفت و جلوی درب خانه ایستاد. چند دقیقه‌ای بیش‌تر نگذشته بود که مرد خارکن از خانه بیرون آمد. بسم الله